

تلخ در آتش

گزینۀ شعر

داکتر حمیرا نکھت دستگیر زاده

شناسنامه کتاب

تلخ در آتش

شاعر : داکتر حمیرا نکھت دستگیر زاده

چاپ نخست:

ستاره نقره ای، هرات، ۲۰۱۳

طرح روی جلد: ایمل هاشمی

چاپ دوم: خزان ۱۳۹۳ خورشیدی

مہتمم و برگ آرا : منیژہ نادری

همکار چاپ: بنیاد «شاهمامه»، هالند

www.shahmama.com

انتشارات شاهمامه: facebook:



حق چاپ و تکثیر کتاب برای شاعر محفوظ است.

زیست‌نامه

«تولد میمیرا جان ملقب به نسرین جان به تاریخ شام دوشنبه ۲۷/۲۶ ثور سال ۱۳۳۹ ه.ش. ساعت ۸:۳۰ شب در شفاخانه مستورات کابل واقع جاده میوند صورت گرفته است» این نوشته نخستین سطور در آخرین برگ قرآن شریف پدری است که به خط خوش روان شاد قبله گاهم نگاشته شده است و من نخستین فرزند از هفت فرزندی هستم که آمدند تا عاشق پدر و مادری شوند که فرزندان شان را هیچ نیاموختند به جز عشق! پدر و مادری که عشق را از مثنوی، مروت را از حافظ و مدارا را از سعدی فراگرفته بودند؛ پدر و مادری که مربی شان نخبگان ادب کلاسیک فارسی در درس های خانگی بودند و از بخت بلند که مادرکلان های هر دو بی بی آتون بودند. درسخانه خانه پدری تا قبل از ویرانی و ویرانگری ها برجا بود، از سراچه سنگفرشی با تاق نما های کنده کاری شده و راه زینه یی از خشت پخته، به آن دو اتاق مقابل هم که بر فراز دالانی ساخته شده بود، راه بود. در یکی از آن دو اتاق که تا یادم می آید خالی بود؛ پدر کلان پدرم - ملا عبدالمجید - و در اتاق دیگر مادرکلان پدرم می نشستند و کودکان و نوجوانان محل را رضا کارانه خواجه حافظ، گلستان و بوستان و مثنوی معنوی درس می دادند. مادرکلان مادری نیز زنی بسیار آگاه و کتاب خوانی بوده است. او در کنار تدریس کودکان و دختران جوان، به کمک معلومات وافر مذهبی و ادبی اش، به ارشاد و رهنمایی بانوان نیز می پرداخته است. البته در راستای سنت معمول و در جهت استحکام پایه های زندگی مشترک متکی بر گذشت و تحمل بیشتر از سوی زن و دلسوزی و سخاوت از سوی مرد.

* روح پدرم شاد که میگفت به استاد

فرزند مرا عشق بیاموز و دگر هیچ

ملک الشعرا بهار

مادرم روانشاد عزیزه خدیجه فیضی دختر جلال الدین فیضی است. ایشان فقط درس خانگی خوانده بودند همیشه گفته ام همیشه خواهم گفت مادرمن پنج کتاب خواندند و با این کتابها دنیایی ارزشی ساختند که هر کنش شان، بیانگر آن ارزش ها بود و من بی‌شمار کتاب خوانده ام و به آن سواد نرسیده ام که مادر رسیده بودند.

پدرم شادروان الحاج دگروال (سرهنگ) غلام دستگیرخان است که علاوه بردانش ادبی و دینی مروج در مکاتب خانگی و مسجد در هرات، از درس خوانده های رسمی واز نخستین لیسانسه های یا دانشگاه حربی (حربی پوهنتون) بودند. هر دو درهرات زاده شدند و در کابل آشیان آراستند. زندگی کاری، زیستن در شهرهای زیادی را برای پدر مساعد ساخت. در شهرهای قندهار، فراه و هلمند، پدر تنها زیستند اما در گردیز و خوست ما همه با هم بودیم.

مادر اشتیاق عاشقانه انتظار شان را میان فرصت های رفتن و برگشتن پدر با درو دیوار خانه تفسیر می کردند. با اندازه کردن سایه دیوار بر روی زمین سرای ما، زمان برگشت پدر را بازمی شناختند. شاید که این افتادن سایه بر زمین با برگشتن پدر از کار، رابطه زیباتری داشته است که با وجود چندین ساعت دیواری، مادر روزی چند بار از کلکین خانه به دیوارآشپزخانه نگاه می کردند و یا به سایه درخت گشن شاخ آکاسی مقابل کلکین اشاره می کردند و از برگشتن پدر مژده می دادند. بعد از چندین نگرستن و بانگاه اندازه گرفتن سایه و زمین ، با لبخندمی گفتند دیگر چیزی نمانده چند ساعت بعد آغاجان شما برمی گردند و این اندازه گرفتن و اعلان برگشت پدر از نخستین ساعات صبح ورفتن پدر به کار آغاز میشد. تابستان ها ته سرا (حویلی) برای پذیرایی عصرانه از پدر، آب پاشی و جارومی شد و فرشی بربرنده پهن می گشت، نالینچه ها کنار هم چیده می شدند ویک جایی در برنده، فراز پنداشته می شد و آنجا جای نشستن پدر بود.

زنده یاد پدرم به چند مجله مشترک بودند و در خانه مجله، اخبار و کتاب جای برای خودشان داشتند. قرآن و مثنوی معنوی مولوی در لای تکه های نفیس و پاک روی لیر، کتاب ها در الماری (دیوان حافظ کتاب سیاری بود که میتوانست در همه جا حضور داشته باشد) و مجله ها در تاق پیش کلکین. بیشتر مجله خوانده می شد وهرکی مجله محبوب خود را داشت.

زبان پدر و مادر را شعر، شکل و معنی داده بود. از نوازش و ستایش تا سرزنش و نکوهش، همه از زبان شعر بیان می شد. هرگاه پدر یا مادر در ادامه حکمی، بیتی را نقل می کردند دیگر آن حکم قطعی پنداشته می شد.

پنج ساله بودم که تخته الفبایی برایم درست کردند و پاداش خوب یاد گرفتن حرفی، آموزش حرف دیگر از الفبا بود! الفبا همان آغاز پایان ناپذیر آموزش هایم شد که هنوز پاداش یاد گرفتن حرفی، آموختن حرف دیگریست.

به مکتب رفتم، مکتب رفتنم هم داستانیست. به خاطر شغل روانشاد پدرم تا صنف ۱۲ را در سه شهر و شش مکتب خواندم و از لیسه زرغونه کابل به سال ۱۳۵۷ سند فراغت گرفتم. در سال ۱۳۵۸ شامل دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه کابل شدم و در سال ۱۳۶۱ از این دانشگاه درجه لیسانس را به دست آوردم. دکترای ادبیات شناسی را از دانشگاه صوفیه به اساس یک قرارداد بین اتحادیه های نویسندگان افغانستان و بلغاریا، گرفتم.

در تمام مدت درس، کارهای ادبی و ژورنالیستیکی داشتم. در کنار درس مکتب به مجله های ژوندون و آوازی نوشتن و مسئول صفحه پی بودم. در دوره دانشگاه علاوه بر صفحه ویژه میزگرد در مجله آواز، در برنامه های هفت اورنگ، زمزمه های شبنگام، از هر چمن سمنی و رادیویی مجله در رادیو افغانستان همکار بودم.

بعد از ختم درس با داشتن میانگینی بیشتر از ۹۰ در صد آرزو داشتم به تدریس در دانشکده حقوق بپردازم اما به دلیل عدم عضویت در حزب حاکم آن زمان نه تنها در کدر علمی که حتی به حیث کارمند در وزارت خارجه هم پذیرفته نشدم.

کار رسمی را در سال ۱۳۶۲ در رادیو افغانستان آغاز کردم و به نوشتن و تهیه برنامه های ادبی مثل گذرگاه شعر.

(تاریخ شعر فارسی) برنامه دنیای کتاب (نقد و معرفی کتاب) و مجله رادیویی پرداختم. در سال ۱۳۶۴ به درخواست اتحادیه نویسندگان به حیث مربی در انجمن نویسندگان جوان به کار گمارده شدم. در زمان کار در انجمن نویسندگان جوان اتحادیه نویسندگان، من و همکارم فاروق فردا، موفق به تاسیس محفل های ادبی در تمام مکاتب و موسسات تحصیلی و دانشگاه کابل شدیم. نه تنها این نهاد ها تاسیس شدند که عملاً شروع به فعالیت ادبی هم کردند و به زودی گروهی از جوانان علاقمند دور این نهاد ها جمع شدند و امروز از نام آوران ادب ما اند چون: بانو طیبه سهیلا، بانو انجیلا پگاهی، ثریا واحدی، احمد ضیا

رفعت ، مریم محمود، داکتر پروین پڑواک، داکتر فروغ کریمی، برنا کریمی ، افضل تکور ، احمد تکل، ناهید بشردوست، اسد الله اسعد ودیگران...

در زمان کار در انجمن، تدویر مجالس شعر خوانی و داستان خوانی ، ایجاد ورکشاپ های ادبی با اشتراک استادان و ادیبان ، شاعران و نویسندگان در مقر اتحادیه و در مکاتب و موسسات تحصیلی، برپایی شب های شعر با همکاری اداره هنر و ادبیات رادیو تلویزیون افغانستان از جمله کار های بود که انجام داده ام.

از بلند اقبالی، سعادت دیدار و دوستی با بیشتر نویسندگان مطرح ادبیات را داشته ام، از ناموران ادب فارسی افغانستان چون روانشاد استاد احمد جاوید ، استاد واصف باختری ، استاد لطیف ناظمی ، روانشاد رازق فانی ، از برگزیدگان ادب فارسی در ایران با شادروان احمد شاملو، شاد روان حمید مصدق، شادروان بانو سیمین بهبهانی، جناب محمود دولت آبادی، جناب شفیع کدکنی و در تاجیکستان با بانو گلرخسار صفیوا، سلیم شاه حلیم شاه، لایق شیر علی و زنده یاد سکندر ختلانی.

در تدویر اشتراک کنفرانس های اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و ادبی در داخل و بیرون کشور سهم بوده ام. در ایجاد نهاد ها و نشریه ها در داخل و خارج کشور نقش داشته ام. از ایجاد انجمن نویسندگان جوان در کابل تا ایجاد انجمن نویسندگان و شاعران افغانستان در غربت، در هالند و همچنان طرح فدراسیون انجمن های افغانی در اروپا و ایجاد آن فعالانه همکار بوده ام.

در سال ۱۳۶۱ (۱۹۸۲) با محمد عمر عدیل ازدواج کردم. دخترم هریوا نکیسا نام دارد و در سال ۱۹۸۷ مرا با نام زیبای مادر گره زد و پسرم هژیر سینا در سال ۱۹۹۰ دارای ام را کمال بخشید.

از سال ۱۹۹۹ بدینسو در هالند زندگی میکنم. در اینجا در رشته کاریابی و حقوق کار درس خواندم فعلا در دانشگاه اتریخت (University of Applied Sciences Utrecht) کار میکنم. همسرم محمد عمر عدیل نیز در همین دانشگاه کارمند است.

در برگهای این گزینه:

۵۰-- -- -- -- ویرانی صدا-	۹ -- -- -- -- چرا برآیم
۵۱-- -- -- -- باغ بی بهانگی	۱۰-- -- -- -- درد نا پیدا--
۵۳-- -- -- -- سیمرغ و قاف و قصه	۱۱-- -- -- -- نور در نگاه-
۵۴-- -- -- -- فقط از عشق	۱۳-- -- -- -- ساحل زمزمه های تر
۵۵-- -- -- -- مقام - قیام- قیامت -	۱۴-- -- -- -- فرداییان آوا-
۵۷-- -- -- -- یاد-	۱۵-- -- -- -- آئینه --
۵۹-- -- -- -- تیغۀ دیوار--	۱۶-- -- -- -- سنگستان اندیشه
۶۰-- -- -- -- سرنوشت	۱۷-- -- -- -- دو سوی بودن!
۶۲-- -- -- -- دل‌تنگ قصه ها--	۱۸-- -- -- -- آستین گمشدگی ها--
۶۳-- -- -- -- هنوز ها	۱۹-- -- -- -- نوروز --
۶۶-- -- -- -- باد و آب	۲۱-- -- -- -- هفت میوه -
۶۷-- -- -- -- کشتزار رسامی	۲۲-- -- -- -- بهشت باروت
۶۸-- -- -- -- یک ورق فریاد--	۲۴-- -- -- -- باغ سرخ لبخندت
۷۰-- -- -- -- بیرون تاریخ	۲۵-- -- -- -- تلخ در آتش
۷۱-- -- -- -- آرزو	۲۷-- -- -- -- چگونه می تابی؟
۷۲-- -- -- -- پیشتر از چشم تو	۲۸-- -- -- -- حس --
۷۳-- -- -- -- شرق ناتمام--	۲۹-- -- -- -- در همیشه سرگردانی
۷۴-- -- -- -- خورشید صدا	۳۱-- -- -- -- امید --
۷۵-- -- -- -- شکسته آیت	۳۲-- -- -- -- درک هستی
۷۶-- -- -- -- امروز شنبه است	۳۶-- -- -- -- آرزو --
۷۹-- -- -- -- اعدام	۳۷-- -- -- -- زمین --
۸۴-- -- -- -- غرور خاطر خاک	۳۸-- -- -- -- زندگی--
۸۵-- -- -- -- شبانه	۴۰-- -- -- -- حسرت -
۸۷-- -- -- -- اعتماد--	۴۳-- -- -- -- دریغ --
۸۸-- -- -- -- آز -	۴۴-- -- -- -- سرخ چراغ ها
۹۰-- -- -- -- بهار	۴۵-- -- -- -- پر از مهر
۹۱-- -- -- -- از جنس حوا	۴۶-- -- -- -- سفر یاد ها -
	۴۷-- -- -- -- بی سرانجامی
	۴۹-- -- -- -- همپای شب

چرا برآیم

رقصیده و پریشان از یاد ها برآیم
چابک چو پیک صبحی مست و رها، برآیم
سبز است دامن یاد، هر سو بهار نامت
گه درسکوت پنهان، گه در صدا برآیم
در جوی لحظه هایت موجی شکسته پیچد
عکسی شکسته گردهم با موج تا برآیم
عشق تو آفتابی، من برکه سرابی
با آنکه نیستم من بر گو برآ، برآیم
عشق، آتشم تو خوانی، هم آتشم تو دانی
در ذره های بودم در ده صلا برآیم
دودم، اگر نباشی بودم اگر نباشی؛
در آستانت ای عشق برگو چرا برآیم

۲۰۱۱



درد نا پیدا

می توانم دامن صحرا شوم
پیش از آن کز چشم تو دریا شوم
دف میان پنجه های عاشقی
نغمه های آبی رویا شوم
می توانم سنگ باشم در سکوت
تا نماد درد ناپیدا شوم
پیش از آنکه در نگاهت گم شوم
می توانم آیت فردا شوم
پیش از آنکه در دلم آیی شبی
می توانم یک شب یلدا شوم
دسته دسته مرغکان یأس را
جاده یی در شام رفتن ها شوم
بر سریر روشن پندار ها
آفتاب عاشق یکتا شوم
پیش از آن کز چشم ابری بر چکم
می توانم تندر غرا شوم
در من این هستی سراسر می تپد
گم شوم در نبض او پیدا شوم
می توانم چشم باشم عشق را
پیش از آن کز چشم تو بینا شوم



نور در نگاه

وسوسه می شود

نور

در نگاهت

در سراشیب خنده هایت

دختریست که می رقصد

بی باک!

در آیینگی هایت

می توانی

ترنم را

از تنگ ترین گلو

برویانی!

می توانی

تنهایی را

از تنگنای تن برهانی

می توانی



تمامت تاہم را
امتداد تبم را
تسلط شبم را
تسلا شوی
می توانی حتی
طلوع شوی
تداوم تیرگی را

از تیره و تبار تسلیم نیم
عصیانم را
ترجمانی
می توانی.

۲۰۱۳ - ۵ - ۷



ساحل زمزمه های تر

خانه را چتر صدای تو بهاران کرد ست
مردن سخت مرا عشق تو آسان کرد ست
تو چراغی و به تاریکی یاسم آونگ
و مرا داشتنت وسوسه باران کرد ست
ماه پُر باور تن داده به شب های دراز
بزم شبهای مرا یاد تو تابان کرد ست
شط شیدایی شب های بلندی که ترا
ساحل زمزمه های ترم عریان کرد ست
نفس پاک بهاری به سیاهی زمین
قدمت خواب علف را چه فروزان کرد ست
نتوان خواند به آواز تو دلتنگی را
مژده‌واری که به دم عاطفه عنوان کردست
باش! بی واژگی از دفتر من رفتنی است
دفتر شعر مرا عشق تو مهمان کردست
لب این شعر به زیبایی اگر باز شود
شهر را زمزمه پرداز و غزلخوان کردست

۲۰۱۲-۶-۱۲



فرداییان آوا

نشست ماه به چشم خیال و زیبا شد
تن ترنم شب آه شد ثریا شد
گلوی دختر شب روی شعر جاری گشت
صدای گرم و صمیمانه تمنا شد
خروس لحظه بیداری دعا و سرود
به بام آبی فرداییان آوا شد
بیا ببین که دو چشمم بهار رویش هاست
بیا بخوان که خیالم صمیم دریا شد
صدا، صمیمی و آبی، تو، آسمان و طلوع
دل به خلوت حسی خزید و رویا شد

۲۰۱۱ - ۷ - ۷



آئینه

نشان می داد
وسعت آسمان را
در کف دستی
کف دستی پناه می شد آئینه را
آئینه، خانه بی می شد
قامت بلند درخت را
با آفتاب معلقش
در آسمان
با آسمانش
برافراشته بر بالای درخت
آسمان، خورشید، درخت
در آئینه
آئینه، درکف دست من
دست من،
پرندۀ کوچک و پناه پذیری
در آشیان دستان تو

۲۰۱۱ - ۱۰ - ۳



سنگستان اندیشه

می آید ز پشت دره ها آواز بیداری
ز چنگ قله ها خورشید را باید برون آری
به سنگستان اندیشه می پیچد صدای نو
می خواند گلویی در سرای خفته پنداری
تمام روز ها در چشم شب در بند و زنجیر اند
و مژگان سحر بر پلک شب افتاده در زاری
شبی زان دورمی آید برون ماهی که می داند
زبان روشن پیدایش خورشید را آری
شبی از دشت شب سر می زند گلخوشه نوری
افق پر می شود از لحظه های جشن بیداری
میان قاب صبحی می نشیند شاهدخت عشق
و روزی می شود آغاز از آفاق دلداری
تو می آیی و دستانت دو فانوس دلاسایی
تو می آیی و با خود روز را چون هدیه، می آری

۲۰۱۱ - ۹ - ۸



دو سوی بودن!

میگفت: "چشم" دختر
در پشت چشمهایش
دنیای تازگی‌ها
بی واژه سبز می شد
در پشت چشمهایش
دستان مهربانی
آذین عشق می بست
فردای روشنایی
پیوسته باز می شد
بر انتظار نابش

می گفت: "چشم!" دختر؛
آرام پاک می کرد
اندوه روزها را
از فرش روزگارش
غوغای چشم‌هایش
از پشت پلک‌هایش
تا انتهای رؤیا
همواره چاره می شد
تلخی روزها را
در قاب روزگارش

۲۰۱۱-۱۰-۳



آستین گمشدگی ها

یک شکر در ترانه دیدار می دمد
یک شهر در نگاه سپیدار می دمد
فردا، چراغ کوچه دیروز ها به دست
در انتهای این شب بیدار می دمد
می آید و به شانه من تکیه می زند
وقتی که عشق در شب دیدار می دمد
از آستین گمشدگی های دختری
دستی به روی چهره و رخسار می دمد
از انتهای شوق، گلو سبز می شود
از اشتیاق واژه صدا نار می دمد
اینجا فروغ یاد کسی آفتاب را
می خواند و به شیوه تکرار می دمد

۲۰۱۱-۹-۲۹



نوروز

اینک دوباره نام تو تکرار می شود

هر سو

ستاره ها

خورشید های مرده خود را

از چاله سیاه زمستان

تا چاه بی تفاوت شهر شکستگان

بی روز

همواره می کشند

نوروز

از برج آسمانی حوت تا حمل، سفر

بی مزد و اجر بود

اینجا زمین ز برج فتادست

اینجا زمان تهی ز همه برج ها شدست

اینجا فرشته ها

باید

با بال های برفی خود

آبرو شوند

این باغ خسته را

سرما به ریشه ها

" خوانده است دیرگاه"

* شب با گلوی خونین خوانده است دیرگاه

شاملو



در های بسته را
اینجا زمین ترانه دریا نمی شود
نه!

می شود!

چرا،

یک شب اگر ز چاه
خورشید بر فراز
برآید

صدا کند:

نوروز می رسد

شب را رها کنید

این خاک خسته را

وین باغ بسته را

این شهر بی تفاوت تنها

این دلشکسته را

در دستهای روشن من اقتدا کنید

نو روز را

گلو که اگر نه،

صدا شوید!



هفت میوه

نوروز را
با هفت میوه اش
با هفت سین ساکت سکون
در ساقه های سرما زده سترون
بر سفره سال های سرد
می گستم
سبز می شوم از خود
از خودی
از خویش - جهان نگری
از خویش - طبیعت انگاری
در الماس آب
در یاقوت آتش
در زمرد سمنک
می چرخد نامم
دور خورشید
می چرخد خورشید دور نامم
نوروز در خانه من
خورشید در خانه نوروز
فروردین می تابد از مشرق سفره
سبز می شود دم

۲۰۱۲-۳-۱۸



بهشتِ باروت

نفرین می فرستد

خاک

مردگانی را

که خون را

ته کشیدند

ته کشیدند

تا زیر پای خاک

نفرین می کند

خاک

مردگانش را

که بوی باروت می دهند

که بوی حرص حور و طوبا

که بوی اشتیاق غلمان

شراب و ...

که بوی باروتِ باور های باد کرده

که بوی باروتِ سیاست های آماسیده

که بوی باروتِ ولع باغ فردوس

خاک نفرین می کند

مردگانی را



که خدا را در بوی باروت می جویند
حور و غلمان
دامن بر می چینند
و رخ بر می تابانند
از اندام های باروتی بهشتیان خون و شقاوت
بهشت تهی می شود از حور
بهشت تهی می شود از طراوت
جوی شیرش
خشک
جوی غسلش
سنگ
ویرانه می شود بهشت

۲۰۱۱-۱۰-۳



باغ سرخ لبخندت

باغ سرخیست

لبخندت!

از یاوه

هراست باد!

پیوسته

دستانت

موازی های تو و دیگران

پل نمی شوند

جز برای عبور از خودت

زرد خواهد شد لبخندت

فرو خواهد پاشید

از لب ت

هشدار

یاوه باغ سرخت را

به سخریه گرفته است

۲۰۰۷-۹-۱۸



تلخ در آتش

گردن می افراخت
از گردونه های گردان
پا برگرده اش
و گام بر گلویش.
لبخند
اسبی بود سرکش
دشت های تنهایی اش را
اگر در می نوردید
سر برمیداشت بر کنج لبهایش
مرد،
تنهایی تلخت را
با شراب
از یاد ببر
زن می رقصد در پیراهنی از آتش
که برایش دوخته ای
تارش
عُرف
پودش
عنعنه



می رقصد زن
دفش
دشنام
می رقصد
با انبوه گیسوانش
در چنگ
چنگش بیمار
بیمش بسیار
می رقصد
به دور نام تو
می رقصاند نامت را
به دور آتش

۲۰۱۱-۱۰-۵



چگونه می تابم؟

حسی

در تنم

می تند

از حسرت

مها

در شبان شهرم

چگونه می تابم؟

پر می شوم از

اندوه

تا تو

نستوه

راهه های تنگ تاریکی را

به سوی بن بست پی می گیری

داد می زنم در خواب

فریاد می شوم

در خواب

ترسناک

بیصدا

بستر صد اضطراب

فرو می کشدم.



حسن

در نامت چیزیت شبیه به دنیا آمدن

در صدایت

حسیت

شبیه خود را یافتن

در نگاهت

چیزیت

مثل به صدا آمدن

در هستی ات

ویرانیست بزرگ در نیستی

که چهارسوی هست شدن است

حضورت

ویرانم می کند

تا مرا از من بسازد

۲۰۱۰-۱۰-۱۵



در همیشه سرگردانی

در همیشه سرگردانی ها
برداشتم و بگذاشتم
نه آنچه را شاید
نه آنچه را باید
سنگ بر سنگ
صداقتی یافت
از جنس آتش
مؤمن اما
ریا را
تن پوش
من از سجاده گیاه
هنوز
برنخاسته ام
قامت سرو را
در قد قامت فرصت های برتر
نماز می برم
هر صبح



شناکنان
دریای صدای پرندگان را
می پیمایم
زندگی در من جاریست
دره به دره
صداست
اما "بر دهن ها مهر است"

۲۰۱۲-۳-۱۵



لهبید

درخت رو به روی پنجره
تمام چار فصل سال را
به دوش خسته می کشد
درخت سبز پر صدا
همیشه میزبان مهربان هر پرنده است
و آفتاب
ز لای برگ های او
طلوع خویش را ترانه می شود
و شام ها، غروب را
طناب شاخه ها
به خانه می کشد
درخت سبز روبروی خانه ام
پر از صدای زندگیست
و کوچه های سبز برگ های او
پر از حضور روشنی!
پر از خلوص عاشقانه ترانه ها!

۲۰۱۱-۱۰-۲۵



درک هستی

درک ساده هستی
با فلسفه ها
تعبیر ها
چه پیچیده می شود
درک هستی
که ساده است
هستی
یعنی
لحظه من
در آینه تو
لحظه یعنی
باور من در نگاه تو
باور یعنی صدای من
در پژواک تو
پژواک یعنی
تو
در آینه من
من یعنی



تو در معنی من
من یعنی من
در نگاه تو
وقتی رانده می شویم
چه بهشت
چه زمین
چه سیب
چه شلاق!
فلسفه فاصله بیست
تا من
تا تو
تا مرا
تا ترا در برابر بایستم
تا ترا خفگی باشم
نه پژواک
تا ترا انکار باشم
نه باور
تا ترا آیین باشم



نه آینه
تا سنگ باشم
نه آبگینه!
درک پیچیده هستی
نیستی تو است
برای هستی من
هستی من
برای تصاحب تو
تصاحب تو
برای دارایی من
دارایی من
برای فرمانبری تو
فرمانبری تو برای خاطر من
درک پیچیده هستی
اینک به نیستی می انجامد
به تنهایی تن های که تنیده اند
در تفکر
تسلط



تقدس
درک ساده هستی
تولد زیباییست
وقتی من
درچشمان تو
شکل می گیرم
وقتی خود را "در نی نی چشمان تو ویران" ۲* بسازم
درک ساده هستی
چرا پیچیده باید؟

۲۰۱۱-۹-۲۷



آرزو

دور از دستی
دور از دسترس
آزادی!
هنوز گام های تازگی
در کشیدگی حروف
ته می روند
هنوز قامت های بهارینه
در کشش های سبزه
فرو می افتند
هنوز
در میان چشم و دیدن
نفس می کشی
دور از منی
دور از میهنی
آزادی!
میهن منی!

۲۰۰۷-۹-۱۸



زمین

می ریخت
بر زمین
فواره بلند سایه اش
که می لغزید از روی شانه من
زمین به راه می افتاد
به شکل سایه
در زیر گام هایش

۶-۵-۲۰۱۱



زندگی

تو پاسبان خویشی
و رخصت نمی دهی
به تصرف در آورم
با اشک یا عشق
می شتابم
پریشان می شوی
می گریزم
هراسان می شوی
نه از دست می گذاریم
نه به دست می داریم
دریغا
پناه گریز آهویی که تویی
مرا به کدام پیمانۀ می سنجی
که کم بودنم را بر نمی تابی
زیاد بودنم را تاب نمی آری
به اندازه تمامت عشق
به نام تو به صدا در آمده ام
به اندازه کدامین سکوتِ کدامین عشق



در کدامین لحظه
به صدا می آیی؟
چشمه های جوشنده فرا راهم
رو به خموشی اند
کویر،
مرا به اندک سهمی از تو
بی باور می کند
دریغا
که بودنم را
حجم فریادی
بستر پایش نیست
هستی را
آیینه یی
در دسترس نمی یابم.
فردا را
در خیال ستاره ام
سر زایش نیست



حسرت

با لبخندی
در فرود آمدن تدریجی شام
در ناکجای دیدنم چهره می نمایی پدر!
با خنده در نگاه
از ناکجای دیدار می بینمت پدر!
چشمانت همیشه "بهارآلود"
همیشه امید
همیشه باور
همیشه آرامش
میان ایستایی من و پویایی زمان
نمیدانم از کجا بر می گردی
نمیدانم در کجا بر می گردی
نوری
ورق می خورم در حضور تو
برگ برگ سبزی را
اما
هر شام
همسان روز های کودکی
برگشتت طلوع تازه بیست



که شب را و شام را
نفی می کند
مثل کودکی هایم
که مادر
زمان را میان رفتن و برگشتنت
می جست

مثل کودکی هایم
که مادر روز مان را
آذین انتظار می بست
تا بر گشتنت را
شکوه و فری باشد شاهانه!
در فریاد های نشاط انگیز ما
که سرا را فتح می کرد
آغا جانم آمدند
آغا جانم آمدند!
و مادرم
با نگاه خورشیدی اش
و لبخند جاودیی اش
پدر را بر سریر عشق می خواند



هر شام
دل شاد می شود
از نشاط روشن چشمانت
هر شام
دل و او می شود از عبور نورانی آرامت
هر شام
مرا پیوند می دهی
با اشک
خاطره، دریغ!
پدر ناتوانم! ناتوانم!
ناشکیم!
یادت کرده ام پدر
شام ها
شام ها
میرسی
مثل همین دیروز که پیری ات را باور نداشتم
صدایم می زنی
تا دلجمع شوی که خویم

۲۰۰۹-۱-۱۹



دریخ

سکوت می کنی پدر
و آسمان به قاب چشم های من
به رنگ لحظه هبوط می شود
سکوت می کنی پدر
زمین به زیر گام های من
تمام دهشت سقوط می شود
سکوت می کنی پدر
زمین و آسمان من
ز من ربوده می شود
معلقم
میان لحظه های تلخ
کجاست شانه های تو؟
کجاست دست مادرم؟
سکوت می کنی پدر!

۲۰۰۹-۲-۳



سرخ چراغ ها

سرخ می شوند اینک
چراغ ها
هشدار!
دستان خویش را
در آستین بدزد
آواز خویش را
در حنجره
ببند
سرخ می شوند باز
در راه
اینک چراغ ها
با ماه قصه کن
از نور سرخ رنگ
با آب قصه کن
از ماندن از نرفتن
سرخ اند باز ای وا!
اینک چراغ ها
در چهار سوی شهر!

۲۰۰۷-۹-۱۹



پر لزه مهر

شط دست هایت را در می نوردم تا روز
شط نفس هایت را در می نوردم تا شعر
می رانم بر آبی تمامی دریا ها
تا هممخط شدن آب و آسمان
می خوانم
با گلوی آبشار
می مانم
در برابر آیینه ها، خورشید
روشن و بی غبار
با بهار!

۲۰۱۳-۳-۲۵



سفر یاد ها

روشنی چشم ها از سفریاد هاست
دشت فراخ صدا راحت فریاد هاست
نبض شب بی تویی گند اگر می زند
در دل پر ریشه اش شهرت فرهاد هاست
دور اگر می شود ماه ز خورشید ها
شوق شکوفا شدن در تب ایجاد هاست
چشم تو آیینه بیست روی نهاده به روز
رخشش پیوسته اش از دل میعاد هاست
هست کسی بیگمان حافظ چشمان تو
در دل چشمت نهان، راوی فریاد هاست
گر شب تنهایی ات فال چراغی شود
دیده شود در گذر آنچه که در باد هاست

۲۰۱۲-۵-۱۹



بی سرانجامی

سواران آسیب های سهمگین
گردنه های سرایش را
تند درمی نوردند
دور تازه می تنند
بی سرانجامی سقوط را
که رها نمی کند شان
سواران آسیب های سهمناک
سرایش ها را تند می رانند
که می دانند
نفس ها را در قفس های سیاه
باید
نهان داشت
که دست هیچ سحری
بر آن نوزد
و نام هیچ آفتاب برآمدی
بر آن نتابد
سراسیمگی روزان را
سراسر تن پوشانند
سوران آشوب های مکرر
جاده خطر را



خطای باصره
خطوط درهم بی فردایی را
ختم حادثه
نام کرده اند
گردونه ها را
بیارای
با طلوع مضاعف
ابرها را
از روی دوش من
و غبار را
از شاه نشین نگاهم
بران
سواران آشوب های بی امان
شنبه های شوم را
خواب دیده اند
آدینه هایم را بیارای
با بیکران ترین طلوع!

۲۰۱۳-۲-۱۶



همپای شب

سکوت شکل قفس می شود به دور تنم
بهار واژه تو هستی زمین قصه منم
گلوی قصه من باز غصه آلود است
کجاست ابر صدایت که تر شود سخنم
پرنده رفت و سفر کرد جفت همراهش
پر شکسته در این آشیان خسته منم
پرنده نام مرا جفت روشنایی کرد
و یاد داد که همپای شب به ره بزنم
پرنده گفت سفر کن که راه تشنه تست
سفر شدم چوزمینی به ریشه های تنم
سفر شدم که پرنده پر رهایی بود
به عاشقانه ترین لحظه های زیستنم
سفر به خاکِ غریبانگی باور ها
سفر به آب پر آواز دره سخنم
پرنده، خاک، سفر، داستان دلتنگیست
مرا دوباره بخوان در هوای خود فگنم

۲۰۰۹-۱۱-۳۰



ویرانیِ صدا

می بارم از نگاه سحر مستِ آفتاب
می تابم از تمامت خورشید بی نقاب
بسیار در زمینۀ شب کوچ می کنم
با چشم های روشن تو از دیار خواب
ای ماه در خیال دلم خانه کرده ای
بیرون از آسمان سیه پوش من متاب
من رخت شسته در سبد بی تفاوتی
تو بر دوسوی هستی من بسته ای طناب
یک زن درون خندۀ من محو می شود
دنیا پر از صدای سکوت است و اضطراب
بر چشم های من خط باطل کشیده ای
تا دیدنم گناه شود کوریم ثواب
ای دستِ بی خیالیِ ویرانیِ صدا
آباد می توانی و می سازی اش خراب
بیدار از تو شهر وجودم به عاشقی
در خواب از دو چشم ترم رسته آفتاب
برخیز از صلابت روزان رفته ات
خورشید وار بر تن این تیرگی بتاب

۲۰۱۳-۳-۳۱



باغ بی بهانگی

چادری گرد رویت
چادر نمازی دور تنت
با این همه تکه هنوز
در حیرتم
تکه تکه شدنت را
باور نداری!
چشمانت را می بندم
با گیسوانت
که حتی اختیار کوتاه کردنش را
از دست داده ای
دستانت را می بندم
ولبانت را می بندم
دختر
کارگاه قالین بافی
بی تو نفس نمی کشد
و قالین فروش
بی تو به بازار نمی آید
فکر هایت را می شویم



با صابونی که از صبر های متواترت
پخته ای
نفس هایت را
رنگ می زنم
با حنای که شبانگاه تر کرده ای
خیال هایت را
بررسی می کنم
مبادا بی دستوری
باغ بی بهانگی دخترانه اش کرده باشی
بی تو
خامک سینه قوماندان ها
جلایشی ندارد
با تار و سوزن شباروزت
می دوزم هستی ات را
بر چرای بودنت!

۲۰۱۲-۱۲-۱۱



سیمرغ و قاف و قصه

مرغان قاف امروز
نی سی
که سی هزار اند
با بال های بسته
در دام ها نشسته،
نه زال زیر پر شان
نی داد
در هنر شان
چشمی کرایه داده
در چار سوی یاوه
دستی به رهن داده
در کوچه های جلوه
پایی سپرده دلجمع
در وعده های رنگین.
مرغان قصه ما
سی نی که سی هزار اند
هر سو پریده با ترس
هر سو دونده با لرز
با پای های بسته
با چشم های خسته
در جلوه فریبی
در دام ها نشسته!

۲۰۰۷-۱-۱۲



فقط از عشق

فقط از عشق می توان گفتن
شعر بی واژه و زبان گفتن
دست بر روی خاک ها سودن
سخن از گنج شایگان گفتن
مثل آیینه های باران ها
در زمین شعر آسمان گفتن
در نگاه ستاره ها خفتن
با دل عاشقان نهان گفتن
بر لب دختر ترانه و شور
غزل تازه و روان گفتن
تو مگو قصه ها تهی شده اند
می شود از تو جاویدان گفتن
فقط از عشق می شود پیدا
قصه های که می توان گفتن
بی زمانی قصه های ترا
با زبان های هر زمان گفتن

۲۰۱۱ - ۹ - ۲۲



مقام - قیام - قیامت

مقام
چیزی بیشتر دارد
از قیام
از قیامت
مقام: رای تو
در باره من است
مقام
جای تو در دیده من
است
مقام:
حضور معنی من
در شکل تو است
مقام:
تجسم تعالی من... است
مقام چیزی برتر دارد
از قیام
از قیامت
قیام
هراس من است
از نیست شدن
قیامت



هراس من است
از حساب
قیام
فریاد من است
از زیان
قیام زهد من است
در عصیان
عصیان من
که به دید نیامده ام
که به دیده نیامده ام
مقام
دید من است
در لفظ تو
آری من است
از گلوی تو
گلوی تو است در صدای من
صدای تو است
در باور من

۲۰۱۱ - ۹ - ۳۰



یاد

زیباست یاد های تو در بامداد ها
در بامداد یاد تو رقصان چو باد ها
از دشت های چشم تو آهوی قصه را
رم دادن از سکوت و خموشی و انتها
در لحظه های روشن تو روبرو شدن
با جبرئیل عشق و از آن زیرو رو شدن
با وحی: صبح باش و بهار ترانه باش
بیگانه از زمان و رها از زمانه باش
در صبح چشم های کسی رنگ نور شو
کوه بلند عاطفه، اوج غرور شو
از خویش جز به همت عشقی گذر نکن
از خویش جز به صورت عشقی سفر نکن

از راه از ترانه پر آوازه می شوم
یک شهر قصه ام که ز تو تازه می شوم
خواب بلند و روشن دیدار می شوی
در برکه های صبح پدیدار می شوی
در پهنه صدای تو آهنگ می شوم
در رقص واژه های تو ته رنگ می شوم



می آیم و سکوت مرا می پراگند
بر روی دفتری که ز من دل نمی کند
بر روی دفتری که به دنبال واژه است
تا شعر تازه، رقص سبکبال واژه است
می آیم و سپیدی هر برگ می شوم
وانگاه تا نهایت هر صفحه می روم
پشتم به کوه و موج صدا روبروی من
خورشید سر زدست ز هر چارسوی من

۲۰ - ۹ - ۲۰۱۱



تیغهُ دیوار

یک آسمان سپیده بیدار می رسد
پیوسته عاشقانه به تکرار می رسد
تو می رسی بهانه یک سور می شوی
صبحی فراز تیغهُ دیوار می رسد
یک شط شکست موجم و بی تاب می روم
فردا هوای نازک دیدار می رسد
برگی به عاشقانگی شعر هدیه کن
این سان که در خیال تو سرشار می رسد
بگذر همیشه در رگ فریاد های من
فردا به شوق دیدنت ای یار می رسد
فردا که روز دیدن حجم صدای تست
در انتهای این شب دشوار می رسد.

۲۰-۲۰-۲۰۱۱



وطن هر کس زمینست که از آن برای ساختنش خاک برداشته اند.
باور هالندی

سر نوشت

خدایا،

خاک عالم را به تویره می کشی؟

که می سازیمان از خاکی

که سر نوشتش را

بزییم؟

کم نبود که از خاک افغانستان ساختی؟

که برایم در آن زمین

سرنوشت نیز پرداختی؟

نفرین کدام جد دشمنم را

پذیره شدی

که از خاک هراتم ساختی

با فارسی ترین زبان؟

دشنام کدام جد بر آشفته خویشم؟

که در کابل زاده شدم

شهری از عشق رودابه و خشم «هاشم خان»

و سرخ بیمرز «امین»!



شهری از خرد آشتی سیندخت
و آشوب های میدان های پیوسته جنگ
جنگ های پیوسته دیگران
در زمین من
شهر زال ستیز پیرزال صفت
قندهار مگر خاکش را به تو نمی داد؛
از تیره «محمد زایی» اش؟
همیشه از خاک بلخ بسازیم و
در قونیه خاکم کنی؟
اینک
صلیب افغانستانم بر دوش
سرنوشت خاکی را که تو بر داشته ای
زندگی می کنم
با هراتی ترین نفس
در فارسی ترین واژه
کابل را
گریه می کنم



دل‌تنگ قصه‌ها

دل‌بسته صخره بر سبق آبشار تو
دل می دهد به کوه، ثبات فرار تو
دست من و نیاز من و تنگدستی ام
دل‌تنگ قصه‌های پر آب و شرار تو
شب را به یاد‌های تو خورشید می‌کنم
از آتش دو دیده‌ی شب زنده دار تو
در را به روی لحظه‌ی دیدارها میند
از بام می‌رسد خبر راهوار تو
این شهر از طراوت گل یاد می‌کند
من از خیال روشن سبز بهار تو
برخیز و روز را به سبوی نشاط ریز
بس جام‌ها تهی شده در انتظار تو
من - خسته، دل - شکسته، صدا - پرشکسته است
بنشسته شب، گسسته ز خود بی‌قرار تو

۲۵ - ۱ - ۲۰۱۲



هنوز ها

ورق های سپیدم،
واژه ها را دیده در راهم
همیشه حرف هایی با هنوزت را
و شورستان دنیا را
خاموشی تو
تنها ترم کرده
مرا دیربست
میان چشمه های روشن شورت نمی آری
نشد آیینگی های صدایت
بازتاب من
صدای رویش درد من است
در آه کوتاهت
و من
از دردها دورم
تمام زندگی را
مثل غنچه شاد می زییم
نبودن مزد بودن های خالی نیست
و بودن را
به نا بودی



سپردن نیست
من از دردی نمی نامم
تمام لحظه ها از عشق می بامم
که باغ امروز در رگ های رنگ و بو
حصار بکر زیباییست
و فردا
دسته هیزم فروشان را
زمستان را
بساط بی بدیلی از پذیراییست
مرا در آه
در نیمخند
کمتر جو
فروزان کن
بهار دیدنت را بر صدای من
که می روید چو جنگل مست واژه از حلول تو
نمی بینی
که امشب
ماهتابی پشت کلکین اتاق من
زمین را عاشقانه می کشد در بر



هوا روی گلوی شب
به بوی تو
تن - آغشته
هوای عاشقی دارد در و دیوار
و من عاشق تر از هر بار
رها در نغمه ناهید می چرخم
و می چرخد به دور من
صدای روشن هستی
چرا با من نمی آیی
که با مهتاب برشب، عشق بر تابیم
و دنیا را به زیبایی فرا خوانیم
میان آه کوتاهت نمی گنجم
که فردا در میان نغمه های من غزلخوان است.

۲۰۱۲ - ۰۲ - ۲



باد و آب

این همه موج صدا هیچ به دریا نرسد
آه پیوسته‌ام، تا به ثریا نرسد
شبِ این شب سپران، آینه و نور نبود
روز تا پشت در بسته رسد؟ یا نرسد
آتش و خاک نصیب دل بشکسته دلان
باد و آب اند که آوای از آن‌ها نرسد
نفس تلخ غمی برقفس سینه تنگ
برگلوگاه رسد غصه، و آوا نرسد
باور روشن زر، زاری زرد دل ما
آن به گوشی نرسد این به تسلا نرسد
من نگه می‌کنم از فاصله‌ها خاکم را
تا نگه می‌کنم اینجا، اثر آنجا نرسد

۲۰۱۲-۱-۲۵



گشتزار رسامی

بره های سبزه زار رسامی

بی سبزه سیر اند

بی آب سیراب

و ترسی نیست در قاب

مگر ظهور ناگهان گرگی

بر قلم رنگی!

بره های سبزه زار رسامی

نگاه اند و انتظار

در هجوم رنگ

بر بساط مات!

۲۰۱۲ - ۲ - ۱۲



یک ورق فریاد

از غزل از مثنوی یادم بده
یک ورق از جنس فریادم بده
مثنوی چشم هایت روشن اند
آیه های سبز و پاک رستن اند
می توان در واژه های چشم تو
بیکران شد پا به پای چشم تو
دف به دست واژه هایت داده ای
آتشی، در بیشه یی افتاده ای
پر صدا از تو نگاه گفتگو
اعتماد تو، پناه گفتگو

با تو در هر لحظه باغی می شوم
می درخشم چلچراغی می شوم
می دوم در پهنه آواز تو
می خزم در انحنای راز تو
می شوم فریاد در بیداری ات
در سکوت لحظه های یاری ات



می شتابم با دل صد رود مست
تا بخوانم روی هستی هر چه هست
آه اینسان زندگی می خواندم
در پر هر ذره می رقصاندم
نور در دور و برم پر می زند
عشق پشت سینه ام در می زند
شب پر از خورشید پنهانی منم
روز در خورشید زندانی منم

۲۰۱۲-۲-۱۵



بیرون تاریخ

نشسته رو به روی من کسی شبیه یاد تو
که می دهد خبر به من ز فصل انجماد تو
به روی وقت، خنده ات نمی رسد که یکه ای
زمان عبور می کند شکسته از معاد تو
پری به شیشه کرده ای به اختیار خامشی
که سرمه در گلو شده زمین تو، چکاد تو
نسیم پر نمی زند به شاخسار گفتگو
دعا کنیم وا شود دریچه های داد تو
نمی رسند تا نفس هزار نغمه قفس
و سنگ خاره می شود به چشم ها نماد تو
نشسته روبروی من دل پر از تبسمی
و خنده می کند زدل به کوری جهاد تو
درو مکن به داس تب تو سبزه های خنده را
دوباره سبز می شود به ملک انقیاد تو
نشسته روبروی من طلوع بی نهایتی
که می دهد خبر مرا ز مرگ اعتماد تو
شبی دوباره در ره است به رگم بود و زاد من
که می شود سحر شبی به ختم بود و زاد تو!

۲۰۱۲-۲-۱۶



آرزو

این ماه
تا برآید
شب را دوباره باید
بر روی بی نهایت این آسمان
کشم
مشت ستاره ها را
چون چشم های تشنه
در انتظار آمدنش
بی امان کشم
نجوای دور دهکده را لای برگ ها
یا در عبور نرم نسیمی ز شاخه ها
با نرمش ظریف ترین مویک نگاه
در چشم جان کشم
این ماه تا برآید،
آسان که نیست ای رود،
آسان که نیست
ای کوه
باید که
دشت ها
از خود رها شوم
صد آفتاب بر تن خود آسمان کشم!



پیشتر از چشم تو

بنفشه بود صدایی که از گلو بدر آمد
به باغ سبز شد و در خیال ابر سرآمد
فقط صدا و سرود و ترانه بود و ترنم
به بام سبز زمین از زمانه آنچه در آمد
نگه ترانه، و لبخند شعر وحشی فریاد
سکوت بستر آواز های رخنه گر آمد
تو دست باد گرفتی به روی شاخه نهادی
درخت حرف شد و از زبان برگ برآمد
صمیم لحظه دیدار عاشقانه رودی،
تمام بستر دریا، صدای شور و شر آمد
نبود پیشتر از چشم تو ترانه سرای*
چو از نقاب برون آمدی سکوت سر آمد

۲۰۱۲ - ۲ - ۲۳

* کسی که ترانه بسراید.



شرق ناتمام

رخ به ناتمام
پشت بر غروب
بر غروب ناتمام
رخ به آفتاب
در طلوع مستدام
بام ها و شام ها طلوع
رخ به سوی ناتمامی فلق
پشت کرده بر غروب
بر غروب های غرب
بر غروب های سرد و ساکت شمال
بر غروب های تلخ شرق
بر غروب مطلق جنوب
ای فلق
ای سپیده های پا به راه
رخ نموده ام کنون
بر تمامت طلوع
آفتاب در تنم
شرق ناتمام لحظه ها منم.

۲۰۱۲ - ۱۰ - ۲۱



خورشید صدا

خورشید صدایی به دل خاک نهادیم
ای خاک بخوان مرثیه کز پای فتادیم
پیری پدری زاده پاکسی و تبرا
از چشم نمان کرده و از دست بدادیم
یک کوه غرور از دل خونین وطن بود
این مرد که در سینه تو جاش گشادیم

چون باد سفر کردی و در خاک بختی
سنگیم و صبوریم چو خاکیم و چو بادیم
سرگشته تر از باد بیابان به سراغت
نومید تر از چشم که در اشک بزادیم
ای خواب تو خوش در دل این خاک همیشه
ما در پی اندیشه و آواز تو رادیم
ای خاک، تو زیبایی مطلق شدی امروز
خورشید صدایی به دلت تا که نهادیم



شکسته آیت

لبالب از ستاره ها به خواب من رها شدی
سکوت بود و خامشی تو آمدی صدا شدی
نفس به ساز گام تو سرود عاشقانه شد
قدم به واژه ها شدی صدای آشنا شدی
تو ساز بی نهایتی شکوه یک بدایتی
نسیم یک عنایتی که بر دلم روا شدی
دلم به راز ها تنید تن سپیده را سپید
که آفتاب بر دمید و شهر وروشنا شدی
که بود پیش از این که تومیان لحظه های نو
رسیدی و شگفتی و به خواب من رها شدی؟
زمینِ شعر سبز تو، زمان عشق در پرت
پریدی و نشستنی و نوا شدی نوا شدی
ستاره بود و فرصتی، شبِ شکسته آیتی
اسیر گم شدن که تو ز آسمان جدا شدی
خبر شدیم و آرزو سفر شدیم و جستجو
تو راه بی نهایت و همیشه انتها شدی

۲۰۱۲-۲-۱۶



امروز شنبه است

از بغض چند ساله بیرون آی
امروز شنبه است
آغاز تازگی
دستان آفتاب
گرم نوازش است
از بغض چند ساله بیرون آی

دیروز وقتی غصه صدایت کرد
من در طناب خستگی ام
خشک می شدم
حویلی شاد خنده گنجشک
در انتهای عاطفه ام، زیر آفتاب
در اهتزاز بود
می رویید از بهار دو چشم تو
یک بید پر صدای پرستو ها
از ابتدای خاک



تا انتها رها
دستم نمی رسید
دور تنش که حلقه کند اشتیاق را
من بغض خویش را
در سبز شاخسار رها کردم
تا بوی عشق را
در پنجه چنار رها سازم
آبی آسمان
در راز های گرم تنی غوطه ور شود
من ریختم به جام تو آواز خویش را
تا جان ناله های تو زیر و زبر شود
آویختم به مستی پاک تو بی خیال
تا غصه از طنین صدایت بدر شود
تا لحظه های خواهش تو پر شرر شود
دوشیزه نوازش تو جلوه گر شود
آئینه دار لحظه پر شور و شرر شود
آمیزه صداقت و عشق و حذر شود
غوغایی تنیده تن در حضر شود



از بغض چند ساله برون آی
من رخت یأس را
دیربست شسته ام
در من طناب خستگی سالهای دور
خورشید را به جامه شور همیشگی
آواز می دهد
بردار خویش را
از روی بغض ها
با ابرها ببار

۲۰۰۹-۲-۱۰



اعدام

نگفت

یا نشد که بگوید

چه آسان خاموشی را

به کنج پیراهنش دوختند.

میان قاب زمان

دستانش را

پاندول وار آویختند

لباسش را

به خون آلودند

تا دیگر آلودگی بیرنگ نباشد

خون روشن ترین رنگ است

برای دامن آلوده

در آسمان نگاهش

کبوتری پرواز نکرد

و از پهنای سینه اش

آهی پروانه نشد

تا بر گل نگاهی چرخ میزند



و دلی را
به تماشای عاطفه مهمان کند
حیف! زن پیش از آنکه کشته شود
آنقدر مرده بود
که دهانش
بوی شلاق می داد
و تنش
خواب پریشان
مردگان هزار ساله بود
قامت در هم تنیده شلاق
هوا را از سموم خویش می آگند
مردمان- در میان شان پولیس نیز-
نفس های خاکستری رنگ شان را
با بی طعم ترین لعاب دهن
فرو می بردند
تا رقص بی امان شلاق



بر پوست زن

اخلال نشود

سماع بی قرار دست ها و شلاق ها

هوای در هم تنیدگی صدای باد

در اندام دیوانه وار شلاق

و پوست نازک زنی

زن گناهکار

صدای فرود آمدن

نفرین

بر فرق زن

زن گناهکار

صدای فرود آمدن

دشنام

بر فرق زن

زن گناهکار

صدای فرو رفتن گلوله



در سر زن

زن گناهکار

مردمان

در چشمان خویش فرو خزیده اند

نفس های شان

در چشم های شان

ته خزیده است

نگاه های شان

در چشمان شان

فریاد های شان

در چشم های شان

دست های شان

در چشم های شان

فرو خزیده است

و چشمان شان را می بندند

وقتی زن می افتد



سه بار
گلوله فریاد می زند
مرگ را
سه بار زن می میرد
سه بار کشته می شود زن
در میدان
در برابر مردان
در برابر مردان!
رقص دیوانه وار شلاق و بازو و پوست
با طبل نفس ها
خاموش می شود
میدان از هلله می افتد
مرگ بر می خیزد
زن می افتد.

۲۰۱۰-۸-۹



غرور خاطر خاک

شبیبه نام تو بودن ز عشق بر شدن است
صمیم موج صدایت شدن دگر شدن است
به بی صدایی اندیشه از فرار حروف
نصیب ذهن تو بودن پر از اثر شدن است
غرور خاطر خاکی به شوق سبز بهار
خیال برفی اش از تو شط ثمر شدن است
به باغ چشم که گل می کنی سپیده و شام
کویر یاد که از تو خیال تر شدن است؟
بریز در شب تبار من چو رود هری
که لحظه های من از تو شط سفر شدن است
گریز دور و درازم فرار بیحدم
بپیچ در تن آواز من که در شدن است

۲۰۱۰ - ۱ - ۱



شبانہ

شبانہ می رسد از هر طرف صدای پدر
میان غربت من نور آشنای پدر
به شوق دیدن من موج خنده در نگاهش
گلوی حسرت من پر ز واژه های پدر
می رود به لبش جز سکوت تلخ دریغ
رمیده است زمن آهوی صدای پدر
ولی نشسته ز هر سو برابرم هر شام
و پر نموده غروب مرا هوای پدر
نگین سبز دو چشمش به تاج هستی من
همیشه روشن و تابنده چون دعای پدر
پدر نگاه کن اینجا همان حمیرا است
همان که مرده همیشه ز دل برای پدر
همان که تا دم آخر همیشه کودک بود
همان که گرد شد و ماند زیر پای پدر
پدر نگاه کن آخر دلت می سوزد
به دخت کوچک دلبسته صفای پدر
پدر نگاه کن اینجا منم حمیرایم



کسی که از ته دل می شد او فدای پدر
ز بعد رفتنت اینک شکستگی و سکوت
شکسته تر ز همه دخت همنوای پدر
پدر به نام تو پیوند جاودانه من
نشد چو خاک شوم بستری برای پدر
میان بستر سردت سکوت و تنهایی
و شام هفت مسافر پر از هوای پدر

۲۰۰۹-۱-۲۱



به دخترم هریوا

اعتماد

در تمام روزم در جریانی
اعتماد عجیبیست صدای تو
هری

تو باغ بی پایانی
و راه روشن
صلابت کوه
و نجابت ابر
اعتماد عجیبیست نگاه تو
هری

می خواهم
مادرم را
در تو بیابم
می خواهم پدرم را در تو
بجویم
دارایی عجیبیست در تو
هری

تنهایی مرا تو به غوغا می آمیزی
بیکسی مرا تو پرترین کسی
سرت روی زانوانم
دستت میان بستر دست هایم
به ناز کودکانه بی تن می دهی
به نوازش انگشت های مادر
راه می زنی
تا مادر را

از تلخی بدر آری

۲۰۰۹-۲-۲



آز

سرزمین من
به اندازه نیاز های آز
دارا شو
و تاریخ را به تاراج ده،
برایت
با زیبا ترین لپتاپ های اپل
تاریخ خواهند نگاشت

تا تو دارا شوی
تاریخ را
انگشتان آز
خواهند نگاشت
داستان هایت را دوباره
تازه و دست نخورده
همان سان که
ساختند و پرداختند داستان هایت را
با جنگ
زاممدارانی که خشونت را خوشه می کردند

همسان که انگاشتند و نگاشتند
داستان هایت را
زاممدارانی



که شکوهت را
سر خم نیاراستند

خواهند نگاشت
داستان هایت را
اینک باز
و آلوده ات خواهند کرد
به دریوزه گری،
و نامت خواهند نهاد
به ناداری
و زمامت را خواهند آراست
به خودمداری
ز ناچاری
و زعیمت خواهند شد
از آ ز نه از یاری

سرزمین من
بیارای خود را
چونان آن دخترک چهارده ساله روستایی ات
با هفت قلم
که عروس هزار دامادی



بهار

شاد و پر ترانه می رسد بهار
وہ چه دخترانه می رسد بهار
می تند به ریشه ها و شاخه ها
این چنین به لانه می رسد بهار
باز کن دریچه های بسته را
کز سفر به خانه می رسد بهار
در میان هودجی زرنگ و بو
در دل جوانه می رسد بهار
چون صدای روشن شکفتگی
در خط زمانه می رسد بهار
در شبان تیره کز حضور او
گشته پر جوانه، می رسد بهار
بر دلی که از صدای شوق او
گشته بیکرانه می رسد بهار
بر صدایی کز نوای رستن اش
رسته عاشقانه می رسد بهار
بر زمین عاشق همیشگی
مست و پر ترانه می رسد بهار



از جنس حوا

اندک اندک آسمانم می شوی
ذره ذره نور جانم می شوی
اندک اندک می روم از یاد خود
تو ولی نام و نشانم می شوی
می کشی بر لحظه هایم پرده یی
پرده دار و پاسبانم می شوی
هم تپنده در رگ فریاد من
هم گلویم، هم زبانم می شوی
رخ کنم بر آینه، تو می شود
رخ کنم بر تو جهانم می شوی
بی تو یک زن بودم از جنس حوا
تو مکان در لا مکانم می شوی
می ربایی لحظه هایم را زمن
خود نمای جاودانم می شوی

۲۰۱۲-۱-۲۵





از این خامه:

شط آبی رهایی

چاپ انجمن نویسندگان، کابل، ۱۳۶۹

غزل غریب غریت

چاپ «متا» مرکز تعاون افغانستان، کابل، ۱۳۸۲

به دور آتش و دریغ

چاپ کلوپ قلم سویدن، ۲۰۰۹

آفتاب آواره

چاپ انتشارات «شاهمامه»، هالند، ۲۰۱۲

هیچ نتوان گفت در پنجاه سال

چاپ انتشارات «شاهمامه»، هالند، ۲۰۱۲

چاپ انتشارات آرمانشهر، کابل، ۲۰۱۲

تلخ در آتش

چاپ نخست، ستاره نقره ای، هرات، ۲۰۱۳

از پوست تا پوست

چاپ نخست، ستاره نقره ای، هرات، ۲۰۱۳

از سپیده لبریز

چاپ نخست، ستاره نقره ای، هرات، ۲۰۱۳

کوچه های روشن ماه،

چاپ انتشارات «شاهمامه»، هالند، ۲۰۱۳

پرواره های پندار

چاپ انتشارات «شاهمامه»، هالند، ۲۰۱۴